

عزالت

مینا مرادی (کاربر انجمن چری بوک)

|||||||

ژانر: عاشقانه، تراژدی

سطح: برگزیده

طراح جلد: مژگان چکنه

ویراستار: بریوان فام

ناظر: فاطمه زهرا حسین پور

صفحه آرا: کیان. اف

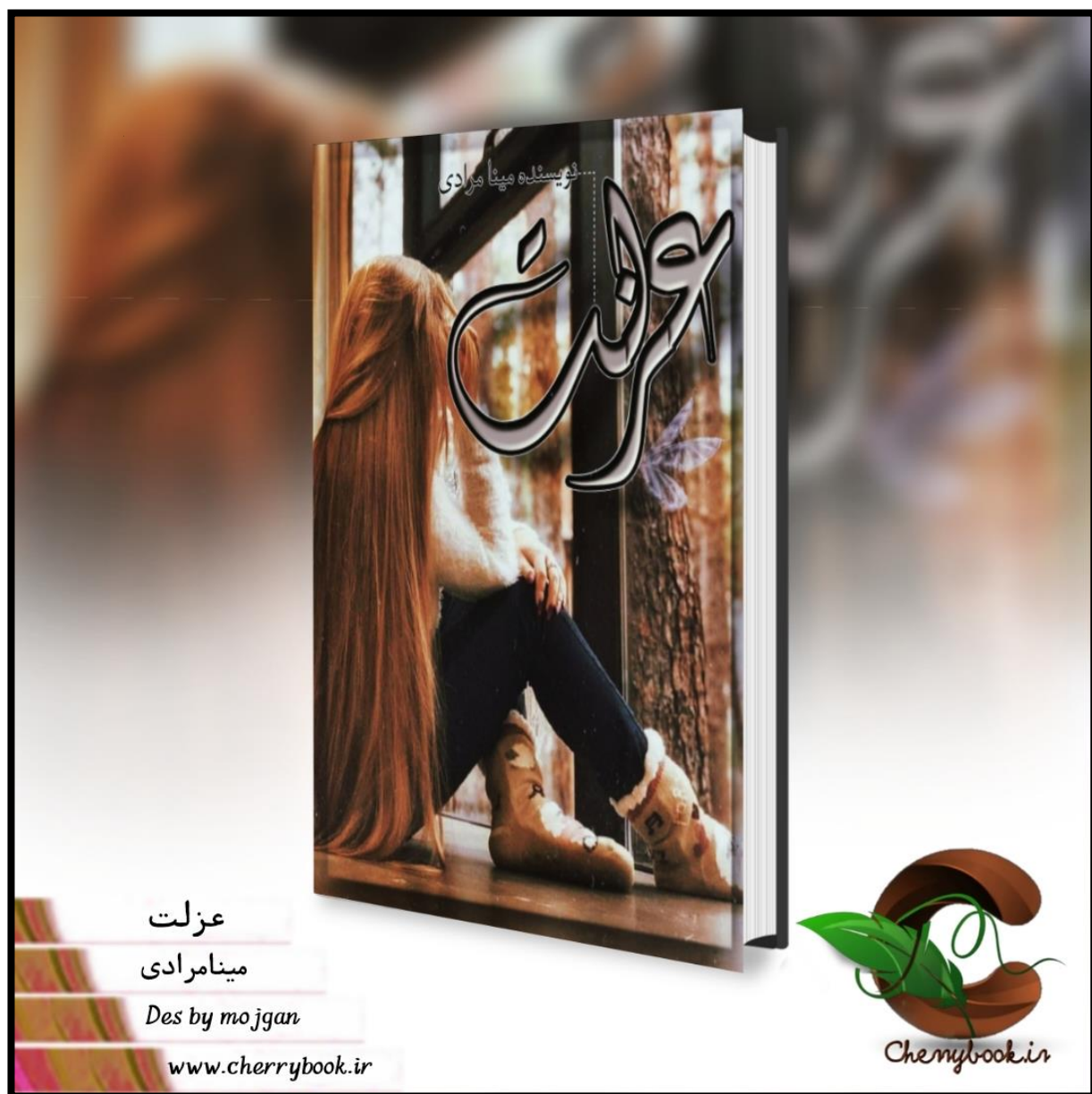
تعداد صفحات: 12

تهیه شده در انجمن رمان نویسی چری بوک

|||||||



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مقدمه:

من در نبود تو به هیچ شباهت دارم.
دست از خود و خاطراتم شسته‌ام؛
دلم اندکی سکوت، اندکی مرگ می‌خواهد.
سرزنشم نکن!
دُچار شدن هم، عالمی دارد.

آه که می کشم، دلم می سوزد.
دلم می سوزد که تمام خودم را برایت گذاشتم و تو تا فهمیدی، دلم رفته به آنی
رنگ عوض کردی و با دیگری قرار پریدن گذاشتی.

حال که سال ها گذشته!
آه هایم عمیق تر و کشنده تر شده اند؛
سوز جگرم به دیواری قلبم نفوذ کرده و هر لحظه امکان یخ بستن خون در
رگ هایم هست؛ آن قدر سرد و یخ که در انتهای ترین گوشه و کنار قلبم، گرمایی
از وجودت نمانده تا بر سرمای آن غلبه کند و مرا از این یخ زدگی ممتد، رهایی
دهد.

این اواخر، آه هایم بی رمق شده اند.
سرما بر من غالب شده، دیگر بودندت را نمی خواهم.
بودنت برای این قلب یخی، سم است.
کاش!
یادت را هم با خودت می بردی.

با صدای رعد و برق مهیبی از خواب می پریم.
پاهایم، بدون اختیار به سمت سه گنج دیوار، راه می افتند.
به خود نهیب می زنم و به پاهایم، فرمان ایست صادر می کنم.
به خاطر دارم روزی را که، زانوانم را بغل زده و در همان سه گنج، می لرزیدم و
اشک می ریختم.
در آن شب تار، تو تنها کسی بودی که آرامم کردی؛ نوای عاشقانه سر دادی و
ترس هایم را فراری.
باز صدای رعد می آید؛ دقیق مانند همان شب.
هنوز رقص انگشتانت، لابه لای موهایم آشناست.
هنوز لبخند گرم، حُرم آتشین نفس هایت، تپش ریتمیک قلبت را در ذهنم،

یادگار دارم.

هنوز!

به پاهایم فرمان عقب گرد می دهم.

به سمت تخت برمی گردم و رعد و برق دیگری، اتاق را روشن می کند و صدایش،
دلم را می لرزاند.

نه، کافی است؛ نباید بترسم!

من، بعد از تو، مردانه که نه، زنانه با ترس هایم روبه رو می شوم.

در تردیدی بزرگ دست و پا می زنم. تنهایی ام را کسی باور ندارد.

شاید!

شاید کسی در دور دست ها ایستاده و به آوارگی دعوت می کند!
من به دعوتش لبیک می گویم. آوارگی را به جان می خرم تا آرامش را در دستان تو
بیابم.

بیا ای سر منشأ آرامش!

بیا تا این سکوت و سرگشتگی از جان و دلم رخت ببندد. بیا تا از خواب زدگی
رهایی یابم.

بیا و تلاطمی را که به جانم افتاده است، آرام کن.

گاهی به خود می گویم: اگر آمدنت به تعویق بیفتد این یأس، تمام من را در بر
خواهد گرفت.

کاش بیایی!

بیا که خورشید زندگی ام رو به افول است.

سر درد و دلم با عروسک کوکی باز شده بود.

من درد و دل می کردم و او با چشمانی شفاف و بی روح، نگاهم می کرد.

من می گفتم و او در سکوت، با چشمانی دروغین به من زل زده بود.

گفتم و گریه کردم. گفتم و گلایه کردم. گفتم و آه کشیدم و افسوس خوردم و او
فقط و فقط، نگاهم کرد.

بدون قضاوت، بدون حرف، بدون عکس العملی که نابودترم کند.

درد و دل کردم و خالی شدم از احساسات ناخوشایند دیروزها.
افسوس این را نخوردم که: «کاش با او حرف نمی‌زدم.»!
کاش کسی را داشتیم که این‌گونه سنگ صبورمان باشد و حرف‌هایمان تلنبار
نشود، عقده نشود و جایی که نباید، سرریز نشود.

آمدنت را به انتظار نشسته‌ام. ...
باد صبا بوی پیراهن یوسف را از مصر، برای یعقوب به ارمغان آورد.
طوفان کامل شدی در افکارم و وجودم را به ویرانی کشاندی!

شاید در نظر دیگران مقاوم، سرسخت و مردانه برای آرمان‌هایم جنگیده‌ام؛
اما!
در انتهای‌ترین گوشه‌ی قلبم، دختری زانوی غم بغل گرفته و با نگاهی برای
دقیقه‌ای سکوت، پرچم سفید را فریاد می‌زند.
و این، دردناک‌ترین نقطه‌ی قصه است. ...

در روزگاری که همه در ظاهر دوست هستند و در باطن دشمن؛
دلت را در صدفی از جنس سنگ، پنهان و در دور دست‌ترین اقیانوس‌ها دفن
کن.

چه کنم که امشب دلم هوایت را کرده است بعد از سال‌ها؛ اما!
اقیانوس، گورستان صدف‌های فراموش شده است.

از خیابان گذر می‌کنم و دقیق می‌شوم به سایه‌ای که روبه‌رویم کش می‌آید؛
هرچه خورشید به میانه آسمان نزدیک‌تر می‌شود
سایه من هم بیشتر کش می‌آید.
تشبیه می‌کنم سایه‌ام را به تو و خودم.

تو هر چه در قلبم عمیق‌تر نفوذ می‌کنی من دوست داشتم، کشارتر
می‌شود. ...

در این دنیایی که هوایش سمی‌ست، محتاج اندکی از مرام توأم.
شاید زمان حلال مشکلاتمان باشد؛ اما، فرصتی برای حل آنها؟!

درگیرم. ...

درگیر در دنیایی سراسر وهم. افکارم پوسیده و رؤیایی یخ زده؛ کسی یارای
همدردی با من ندارد.
خیره‌ام از پنجره، به دنیایی که مردمانش، برای رسیدن به هدف‌شان مانند گرگ،
همدیگر را می‌درند.

سرمای وجودم به چشمانم سرایت کرده.
توانایی دیدن خوبی‌ها را ندارم.
می‌خواهم، نیاز کسی باشم.
می‌خواهم کسی مرا فریاد زند.
دلم خواسته شدن می‌خواهد؛ دلم می‌خواهد کسی مرا بخواهد و آن وقت است
که گرمای عشق در دلم شعله‌ور می‌شود.

سقراط با نوشیدن جام شوکران، زندگی‌اش پایان یافت.
ولی تو برای من، شوکرانی هستی که قطره‌قطره به جانم تزریق می‌شوی!
اما در عجبم!
جنسم از چیست که نمی‌میرم از این زهری که در من، ریشه دوانده؟!

انگار نام تو آهنرباست!
هرگاه نام تو می‌آید، جذب می‌شوم به خاطرات و عکس‌هایمان.
باران می‌بارد و ابری‌تر می‌شود آسمان دلم.

می‌دانی چرا؟

ابری‌ترین هوا، واقعیتی تلخ را برایم مسجل می‌کند.
یادت، بیشتر از خودت، معرفت به خرج می‌دهد انگار!

من ماندم و حسرت‌های بر دل مانده.
من ماندم و آرزوهای بر باد رفته.
من ماندم و سکوتِ وهم‌آور نیمه شب، و باز من ماندم و کنج عزلتم.
باز زانوانم را بغل زده و در خیالاتم به افکار تو، میدان می‌دهم.
یکه‌تازی می‌کنی و مرا به قهقرا می‌کشانی.
صدای برخورد قطرات باران به شیشه،
مرا از رویاهایم به بیرون پرتاب می‌کند. ...
شاید امشب، همان شبی باشد که با تلنگری از جنس فهم، یادت را، از خاطرم
بیرون کنم.

سه گنج اتاق مرا فرا می‌خواند؛ اما امشب تصمیم گرفته‌ام، متفاوت بودن را
تجربه کنم. ...
چاره‌ای جز این برایم نمانده؛ زیرا دستم به سقف آرزوهایم نمی‌رسد.
می‌خواهم از نو، حکایت قشنگی را برای زندگی بسرایم.
می‌خواهم هوای تو را از سر بپرانم و دیگر گذرم به کوچه‌های دلتنگی نیوفتد.
ناگفته نماند، آشفته دلم!
اما به کنج عزلتی که برایم چشمک‌پرانی می‌کند،
باز نمی‌گردم.

در این گرگ و میش که چشمانم هنوز خواب را لبیک نگفته‌اند؛ محتاج اندکی
سکوت‌م.

در ذهنم، ولوله برپاست.

هزاران فکر باهم به پایکوبی مشغول‌اند و یک لحظه، رهایم نمی‌کنند.

دفتر هیچ‌کدام از افکارم را نمی‌توانم ببندم و به بایگانی بفرستم.

نتیجه‌گیری سخت شده یا من سخت‌گیر؟!

خسته از بی‌خوابی با چشمانی محتاج جرعه‌ای خواب، نهی به افکارم می‌زنم و جشن‌شان را به تعویق می‌اندازم.
آن‌ها را به بایگانی تبعید و خودم را به خواب دعوت می‌کنم.
چشمانم برای جرعه‌ای آرامیدن، التماس می‌کنند.
تو را هم مانند افکارم تبعیدی به حساب می‌آورم؛
همراه آن‌ها می‌فرستم به ناکجاآباد، خودم به کنج عزلتم باز می‌گردم.

بی‌خوابی عجیب مزمن شده، دامنم را گرفته و رهایم نمی‌کند.
برای خلاصی از دستش به خیابان‌های شهر پناه می‌برم؛ شهری که قدم به
قدمش را با هم، به ثبت رساندیم.
از چه فرار می‌کنم؟
تو در منی!
هر کجا که چشم می‌اندازم نشانی از تو می‌بینم.
چرا در این شهر شلوغ، گم نمی‌شوی؟!
گم شدن هم عالمی دارد.
بگذار بار سفر ببندم و جایی گم شوم که نشانی از تو نباشد.

بروم به شهر و دیاری که خیابان‌هایش از تو یادگاری نداشته باشند.
به سرم می‌زند به دریا بروم؛ اما یادم می‌افتد که تو در ساحل و دریا، خاطراتی بس
نابودکننده در ذهنم ثبت کرده‌ای.
در کویر با شن، اسمت را نوشتی.
آه جگر سوزم، جگرم را صد پاره می‌کند!
من چه نادانم و غافل!
غافل از این که تو در دهلیزهای قلبم به یادگار مانده‌ای.
چمدان خیالی را به اتاق برمی‌گردانم و لباس‌های پوشالی را روی تخت، خالی... و
به کنج عزلتم پناه می‌برم.

" برای دانلود آثار بیشتر به cherrybook.ir مراجعه کنید "

 che.rrybook

 Cherrybook.Novel

 Cherrynovelbook



Chemylbook.ir